

درباره کتاب

رودیان استفا برای پاسخ دادن به پاره‌ای از سؤالات به کمیته حزب فراخوانده می‌شود. جنازه دختری ناشناس — لیندا ب — پیدا می‌شود که کتابی با امضای رودیان استفا دارد. رودیان به یاد می‌آورد که تقدیم‌نامه کتاب را به درخواست دوست لیندا نوشته است؛ کسی که از آن پس معشوقه‌اش بوده، اما حالا ناپدید شده است. او اندکی بعد می‌فهمد خانواده لیندا، که مظنون به حساب می‌آیند، از پایتخت به شهری کوچک در آلبانی تبعید شده‌اند و دختر دست به خودکشی زده است.

اما چه بر سر لیندا آمده است؟ ماجرای این دختر از لابه‌لای لایه‌های داستان کم‌کم آشکار می‌شود: اینکه چطور دوردور عاشق رودیان شده بود و حاضر بود چه خطراتی را به جان بخرد تا به او نزدیک شود.

دختری در تبعید حیرت‌آور است؛ تصویری به شدت تأثیرگذار از زندگی و عشق تحت نظارت است که با اسطوره، طنز تلخ و پوچی هراس‌انگیز رژیم متوهم و کج‌اندیش آمیخته شده است.

درباره نویسنده

اسماعیل کاداره نامدارترین رمان‌نویس و شاعر آلبانی است. ترجمه‌هایی از آثارش در بیش از چهل کشور منتشر شده است. او جایزه بین‌المللی من بوکر را در اولین دوره برگزاری‌اش در سال ۲۰۰۵ دریافت کرد و در سال ۲۰۱۵ برنده جایزه اورشلیم شد.

پیش از آنکه به انتهای خیابان دیورا برسد به نظرش آمد موفق شده است که به هیچ چیز فکر نکند؛ اما وقتی خود را کنار هتل تیرانا در ضلع شمالی میدان اسکندریگ دید، دستخوش حس اضطراب و حتی دلهره شد. فقط این میدان بین او و ساختمان کمیته حزب قرار داشت. دیگر نمی توانست وانمود کند از آنچه بود، خونسردتر است یا با این اندیشه که وجدانش پاک است، به خود اطمینان خاطر دهد. فقط می بایست از این میدان عبور می کرد که هرچقدر هم بزرگ بود، برای کسی که بدون توضیح به کمیته حزب احضار شده بود، فاصله ای بسیار کوتاه بود.

گویی که این کار تنها راه جبران زمان از دست رفته باشد، با تکراری جنون آسا، دو مسئله محتملی را که ممکن بود او را بی خبر در مخمصه انداخته باشد، با خود مرور کرد: نمایشنامه اخیرش که دو هفته انتظار معجز اجرایش را کشیده بود و رابطه اش با میگنا. هر زمان دیگری بود موضوع دوم بیشتر از موضوع اول نگرانش می کرد. همان طور که به بانک ناتینوال نزدیک می شد، آخرین صحنه مشاجره شان با وضوحی دردناک در ذهنش به نمایش درآمد. فضا همان فضای بگومگوی قبلی بود: همان قسمت از آپارتمانش که قفسه های کتابخانه اش به پنجره می رسید. کم و بیش همان واژه ها را ردوبدل کرده بودند

و دختر همان اشک‌ها را ریخته بود. از قضا این اشک‌ها او را ترسانده بود. اگر این‌طور نبود، چه‌سا دو هفته زودتر به رابطه‌شان پایان داده بود. تصور می‌کرد او دختری هوایی از دانشکده هنر است که خودش هم نمی‌داند چه چیزی در این اشک‌ها پنهان است، اگر چیزی می‌گریست، مرد امیدوار بود بفهمد چه چیزی در این اشک‌ها پنهان است، اگر چیزی در آن‌ها پنهان بود. اطمینان داشت این آخرین فرصت اوست. با لحنی خشن پرسیده بود: «موضوع چیست؟ دست‌کم به من بگو.» دختر جواب داد: «نمی‌توانم. خودم هم نمی‌دانم.» «خودت هم نمی‌دانی؟ واقعاً؟ فکر می‌کنی خیلی پیچیده‌ای؟ با آن همه پیغام مارلین دیتریچی؟... دوست دارم، دوست ندارم؟ موضوع این است؟»

حس کرد که دختر به خودش مسلط نیست. «گوش کن، تو ابداً پیچیده نیستی. فقط...» خواست بگوید از همه‌جایی خبر و شهرستانی هستی، اما جلوی خودش را گرفت. «تو فقط شیزوفرنی داری یا اینکه جاسوسی...»
زبان‌ش را گاز گرفت، اما کلمه بیرون پریده بود.

دختر جواب داد: «نه.» اما نه آن قدر خشن که مرد انتظارش را داشت. «من هیچ‌کدام از این‌ها نیستم.»

«پس حرفت را بزن، چه مرگت شده؟ بگو و این قدر تکرار نکن که نمی‌دانی.»
در تمام عمر دو سه بار دستش را دراز کرده بود تا دختری را از موهایش بگیرد، اما در عمل این کار را نکرده بود. حالا با سهولتی دور از انتظار اتفاق افتاد. فکر کرد مشتش بلافاصله شل می‌شود و طره‌های مورا، گویی شعله آتش باشند، رها می‌کند؛ اما دستش فرمان نبرد و آن سر دل‌ریا را که اندکی قبل به نرمی نوازش کرده بود، با عصبانیت به قفسه‌های کتاب چسباند. شانه‌ای افتاد و پس از آن، توده‌ای از کتاب که عنوان‌هایشان به دلایلی خود را در معرض نگاه سراسیمه‌اش قرار دادند: اسکات فیتزجرالد،^۲ جای‌نام‌های آلبانی و کوزوو، پلوتارک.

فقط چهل ثانیه مانده بود تا برسد به درِ ساختمان کمیته حزب، اما همین مقدار برایش کافی بود تا متوجه شود که اگر هم دختر گزارشش را داده باشد، فرقی به حالش نمی‌کند.

۱. Marlene Dietrich: هنرپیشه سرشناس آلمانی
۲. Scott Fitzgerald: نویسنده آمریکایی و خالق گتسی بزرگ

در واقع خبرچینی دختر را، حتی با به کار بردن کلمه «جاسوس» در گزارشش، به هر نوع مانعی برای نمایشنامه‌اش ترجیح می‌داد.

با لحنی شماتت‌آمیز خود را ابلهی ناامید خواند که نمی‌تواند ببیند گزارش خبرچین چقدر می‌تواند خطرناک باشد؛ اما این خبرچینی نه فقط نگرانش نکرد، بلکه به نظرش رسید در باطن آرزویش را دارد.

وقتی از آستانه ورودی اصلی گذشت، دلش را فهمید: امیدوار بود این مسئله هر دردمسری برایش به وجود می‌آورد، تسلائی نیز همراه خود داشته باشد؛ همان‌طور که می‌گویند هر شری تسلائی دارد. شاید باعث می‌شد به عمق چیزی پی ببرد که چند هفته او را عذاب داده بود: معمای آن دختر.

آن میز نعلی‌شکل برایش آشنا بود، اما اولین بار بود که به تنهایی در سمت راستش نشسته بود. منشی دوم^۱ و مردی ناآشنا در قسمتی نشسته بودند که دو بازوی نعل را به هم وصل می‌کرد. این احضاریه برای چه بود؟ چرا از قبل توضیحی نداده بودند؟ لیوان آب یا قهوه‌ای در کار نبود، اما دست‌کم می‌توانستند بگویند: ببخشید که مزاحمتان شدیم یا می‌توانستند سؤال‌هایی آزردهنده و ملال‌آور مثل این کنند: فرایند خلاقانه چطور پیش می‌رود؟

دست‌هایش را دور پستی صندلی حلقه کرد و خود را به آن چسباند. مالا مال از آن نوع خشم مبهمی که به قول دوستش، لوکان هری، دست‌کم کمک می‌کند وفار خود را حفظ کنید. منشی دوم گویی ذهنش را خوانده باشد، بدون مقدمه لب به سخن گشود و گفت حزب برای آثار نمایشی‌اش ارزش قائل است. به همین دلیل کمیته حزب او را احضار کرده است تا درباره موضوعی توضیح دهد که افراد دیگر مجبور بودند درباره‌اش در دفتر بازجو پاسخ دهند. پیش از اتمام سخنان منشی دوم، رو کرد به سمت مرد غریبه‌ای که می‌شد تصور کرد از همان دفتر آمده است. ظاهر بازجو آرام و کم‌ویش مهربان بود. بازجو به برگه‌هایی که جلویش بود نگاه کرد و گفت: «ما به توضیحات یا بهتر است بگوییم به دو سه توضیح ساده نیاز داریم. فکر می‌کنم شما کمکمان خواهید کرد.»

۱. Second Secretary: در نظام‌های سوسیالیستی منشی دوم دومین فرد از لحاظ اهمیت در مجموعه‌ها و ادارات دولتی است.